

# ستاره. تهران

## "سرژ پائول"

### داستانی به مناسبت روز کارگر

توضیح: حوادث، آمار و ارقام تاریخی را از سایت ویکی‌پدیا و عکس را از روی فیس‌بوک برداشتم. در واقع دیدن آن تصویر، در من انگیزه نوشتن این داستان را ایجاد نمود. با سپاس از گذارنده تصویر ستاره. تهران

سرمایه‌داران، حق زحمتکشان را در جیب خود می‌گذارند و از ثمره و نتیجه کاری استفاده می‌کنند که ثمره و نتیجه کار خودشان نیست. اینرا می‌گویند **استثمار!**  
اوایل سال ۱۸۸۶ میلادی و بعد از آن



شاخه گل سرخ، بر بستر ابریشم، سرفرازانه ایستاده بود و بر تار و پود نقره فام تبسم می‌کرد، بی هیچ خمیدگی در ساقه آن! ... زیبا بود... اما هرچه که بود، طرح من نبود.

من "ستی ردرز" دختر "مستر ریمود ردرز" و تنها فرزند او محسوب می‌شدم، تنها وارث اینهمه ثروت بی حد و حصر که قرار بود با ازدواج من و مارتین این ثروت ده چندان شود.

مارتین، یکی از بزرگترین سرمایه‌داران و زمینداران و صاحب پُرونق‌ترین کارخانه‌های کشتی‌سازی ایالت متحده بود که بر اساس تصمیم پدرم بزودی مراسم نامزدی ما برگزار می‌شد و من اینک به خاطر اشتباه فاحشی که در طراحی پارچه لباس نامزدی‌ام صورت گرفته بود بسیار نگران شده بودم که مبادا جشن نامزدیمان به تعویق بیفتد.

ساعتی بعد همراه با مباشر پدرم در دفتر کارخانه بودم. معاون کارخانه مرا متقاعد کرد که تا دو روز دیگر، طرح مورد سفارشم بدون هیچگونه اشتباه در بافت، بر اساس نقشه اصلی گل رز قرمز با ساقه‌ای خمیده که به سمت راست متمایل است، بافته و آماده تحویل می‌گردد. او توضیح داد که تغییر در طرح اولیه بر اساس نظر خانم پائول مسئول بخش مربوطه بوده است. دستور دادم که خانم پائول را احضار کنند تا ببینم چه انگیزه‌ای برای این اعمال نظر و تحمیل سلیقه‌اش داشته است.

کمی بعد، خانم پائول یا به عبارتی دیگر "میس تاتیانا پائول" روبروی من ایستاده بود. هم سن و سال خودم بود. به طرفش رفتم تا با تندوی مورد مذمت قرارش دهم. در همین حین، کیف دستی کوچکم که با دانه‌هایی از یاقوت تزیین شده بود، درست جلوی پای او به زمین افتاد. منتظر بودم که تاتیانا خم شود و کیفم را برداشته و به من دهد. اما او اینکار را نکرد. از این رفتارش بسیار ناراحت شدم. ثانیه‌ای نگذشت که معاون کارخانه، کیفم را از کف زمین برداشت و با پشت دست آنرا مثلا از گرد و خاک زدود و با تعظیمی بلندبالا به دستم داد.

کیف را روی صندلی گذاشتم و به طرف پنجره رفتم. دلم می‌خواست بر سر تاتیانا فریاد بزنم اما منصرف شدم. با لحنی ملایم پرسیدم که: "میس تاتیانا پارچه‌ای که سفارش داده بودم جهت لباس جشن نامزدی‌ام است اما امروز دیدم

که طرح آن با نقشی که ارائه داده بودم فرق می‌کند و این تغییر بنا به سلیقه شما اعمال شده، لطفاً توضیح دهید که چرا طرح مرا تغییر دادید؟"، سپس به او خیره شدم تا ببینم چه پاسخی می‌دهد.

تاتیانا با آرامش به چشمهایم نگاه کرد. نگاهش به قدری عمیق، گرم و پرمعنا بود که منتظر پاسخ نماندم و فوری ادامه دادم که: "خب! حالا ایرادی ندارد اما لطفاً این بار اشتباه نکنید و نقشه را عیناً پیاده و پارچه را سریع آماده کنید. جشن نامزدی من نباید به عقب بیفتد!"

\*\*\*\*\*

دو روز بعد، پارچه لباس نامزدی با همان طرح گل سرخ و ساقه خمیده، آماده شده بود. آنرا در لفافی از زرورق و روبان در جعبه‌ای شیک به من تحویل دادند. نامزد مارتین و پدرم نیز پارچه را پسندیدند و پدرم که یک مسیحی معتقد است، برای تبرک شدن پارچه، کشیش را به منزل دعوت نمود تا بر پارچه جشن نامزدی صلیب بکشد و دعای خوشبختی بخواند.

سوارکاری یکی از تفریحات دوست داشتی من بود و تقریباً هر هفته سوار بر اسب زیبایم "جسیکا" ساعاتی را در دل طبیعت می‌گذراندم. و هر بار که به این منطقه می‌آمدم از آرامش آن لذت می‌بردم اما آنروز سروصداهایی از دور شنیده می‌شد که نمی‌دانستم مربوط به چیست. البته شنیده بودم که یک معدن در همین نزدیکیها وجود دارد که مدتیست مورد بهره‌برداری قرار گرفته و تعدادی کارگر در آن سرگرم کار هستند.

یکباره صدایی مهیب هم من و هم اسبم را به وحشت انداخت و جسیکا رم کرد و چیزی نمانده بود مرا بر زمین پرتاب کند. چقدر خوشحال بودم که برخلاف عادت اغلب دختران و بانوان یک‌طرفه بر روی اسب ننشسته بودم. بلکه همچون آقایان هر دو پا را در دو سوی اسب و پایم بر رکاب بود.

از دور دود سیاه‌رنگی به هوا خاسته بود. می‌دانستم که هرچه هست، مربوط به معدن است. اندکی نگذشت که به محل انفجار رسیدم. چندین کارگر سریع به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و تعدادی هم در دهانه معدن سرگرم انتقال سنگهای بزرگی بودند تا راه را برای ورود به داخل آن باز کنند.

نزدیکتر که شدم به چهره‌هایشان نگاه کردم. هیچکس ناراحت یا نگران نبود. از همین روی دانستم که اتفاق بدی نیفتاده و کسی زخمی نشده است. در همین فکرها بودم که یکباره متوجه شدم یک خانم جوان با سبیدی در دست و لبخندی بر لب با دو سه تا از معدنچیان سرگرم گفتگوست.

با دیدن آن خانم بسیار خوشحال شدم و جسیکا را به آن سو هدایت کردم. به چند قدمی آنها که رسیدم، تازه متوجه شدم که آن خانم همان تاتیانا است. یعنی همان کارگر کارخانه پارچه‌بافی پدرم که در طرح پارچه من تغییراتی داده بود. بسیار تعجب کردم و می‌خواستم برگردم، اما دیر شده بود. چون تاتیانا داشت به سویم می‌آمد و همچنان لبخند گرمش بر لب و نگاهش گیرا و صمیمانه بود. نزدیکم که رسید سلام کرد و دستی با نوازش بر گردن جسیکا کشید. من نیز لبخند زدم و سلامش را پاسخ دادم. تاتیانا سبیدی که در دست داشت را به طرفم گرفت و گفت: میوه میل دارید؟

من نگاهی به سبد کردم و گفتم که: "لطفاً یکی از آنها را به جسیکا بده!"  
تاتیانا خندید و یک سیب به جسیکا داد.

هنوز گفتگوی ما آغاز نشده بود که سروصدای چند کارگر که به نظر می‌رسید خیلی هم عصبانی هستند، توجهم را جلب کرد. یکی از کارگران فریاد می‌زد که: آقای پائول! باید یک اقدام اساسی کنیم! تحمل ادامه این شرایط برای ما ناگوار است. همسرم پا به ماه است و بزودی صاحب فرزند جدیدی می‌شویم و هزینه‌هایمان بیشتر می‌شود و حال آنکه حقوقمان بسیار ناچیزست. چند نفر دیگر نیز در تایید حرفهای او چیزهایی می‌گفتند اما گفتگوها در هم و بر هم بود و من متوجه نمی‌شدم موضوع چیست. با تعجب از تاتیانا سوال کردم: "ما چرا چیست؟ اینجا چه خبر است؟ دعوا شده؟" تاتیانا خندید و گفت: "نه دعوا نشده، میس ردرز عزیز! اینها از شرایط کاری خود ناراضی هستند و تازگی ندارد." از تاتیانا پرسیدم که: "تو اینجا چکار می‌کنی؟" او باز با همان تبسم به سبد میوه اشاره کرد و گفت: "می‌بینید که! برای "سرژ پائول" و کارگران عصرانه آورده‌ام." سپس اضافه کرد: "حالا هم می‌خواهم به خانه برگردم. منزل ما همین نزدیکیهاست. اگر مایل باشید به صرف یک قهوه به خانه ما بیایید."

پیشنهادش را پذیرفتم و با هم به طرف منزلش رفتیم. به محض رسیدن به خانه

او، تاتیانا دهانه اسب را گرفت و افسار را به نرده‌های کنار ایوان بست و سپس مرا به درون خانه دعوت نمود.

فضای خانه‌اش بوی گل می‌داد و بسیار ساده و در عین حال زیبا آراسته شده بود. تاتیانا برای تهیه قهوه به آشپزخانه رفت. و من نیز سرگرم برانداز کردن لوازم خانه و دیوارها بودم. چندتا صندلی و دو تا میز. یک دراور بزرگ، یک آباژور عتیقه که در میانش یک شمع سرخ دیده می‌شد، چند گلدان گل و یک مجسمه که نمی‌توانستم حدس بزنم مجسمه چه کسی است. روی دیوار هم بالای شومینه یک تفنگ شکاری قدیمی نصب شده بود و کمی آنطرفتر تابلویی از یک زن و مرد که زن روی صندلی نشسته و مرد در کنارش ایستاده بود. چهره آن زن شباهت زیادی به تاتیانا داشت.

تاتیانا که در همین لحظه از آشپزخانه وارد سالن شده بود، ظرف قهوه و شیرینی و شیر و شکر را روی میز گذاشت. گویا فکر مرا هم خوانده بود. به تابلو نگاه کرد و گفت: "میس ستی ردرز عزیز! این عکس والدین من است. آنها از دنیا رفتند و من و برادرم را تنها گذاشتند. فقدان مادر درد بزرگیست".

نمی‌دانستم چه بگویم. من نیز مادرم را در کودکی، درست در چهار سالگی از دست داده بودم. اما پدرم با کمک چندین پرستار و پیشخدمت و معلم به قدری زندگی‌ام را پر کرده بود که زیاد کمبود مادر را احساس نکرده بودم. البته پدرم به مادرم وفادار ماند و هرگز بعد از او ازدواج نکرد، اما بیخبر نبودم که در هر شهر و دیار معشوقه‌ای دارد!

به تاتیانا گفتم: "من نیز در کودکی مادرم را از دست دادم". بعد نگاهی به شیرینی‌هایی که روی میز گذاشته بود انداخته و پرسیدم: "این شیرینها را خودت درست کرده‌ای؟"

تاتیانا گفت: "بله"، سپس با تردید از من پرسید که: "میس ستی ردرز! آیا نمونه دوم طرح پارچه را پسندید؟ آیا درست همان چیزی بود که می‌خواستید؟"

من گفتم: "بله. همانی بود که می‌خواستم. در حال حاضر هم آنرا به خیاط سپرده‌ام و تا چند هفته دیگر لباس نامزدی آماده خواهد شد".

تاتیانا در حالیکه داشت داخل فنجان قهوه‌اش شیر می‌ریخت، گفت که: "بابت بار اول اگر ناراحت شدید متاسفم و معذرت می‌خواهم، اما به نظر من ساقه خمیده زیاد جالب نیست. آنهم گل سرخی به آن زیبایی!"

من پاسخی ندادم.

از فنجان قهوه عطر خوشی برمی‌خاست. فنجان قهوه را برداشتم و از او خواهش کردم تا از زندگی‌اش برایم بگوید. تاتیانا هم شروع کرد از پدر و مادرش گفتن. و اینکه بعد از فوت والدین با برادرش زندگی کرده است. تاتیانا همینطور از گذشته‌ها و از اینکه تحت سرپرستی برادرش توانسته بود در زمینه ادبیات مطالعاتی داشته باشد سخن می‌گفت. از اشتغال در کارخانه نساجی و از بسیاری تجربه‌ها و رنج‌ها و خاطراتش تعریف می‌کرد و من با اندکی اندوه، زندگی این دختر بسیار جوان که همچون خانم میانسالی باتجربه به نظر می‌رسید را در ذهنم به تصویر می‌کشیدم.

حدود ۳۰ دقیقه تاتیانا بدون وقفه از گذشته‌ها صحبت می‌کرد و صحبت‌هایش وقتی قطع شد که از بیرون خانه صدای دو مرد به گوش رسید. تاتیانا از جابرجاست و از پنجره نگاهی کرد و باز همان لبخند زیبا بر لبش نشست.

رو به من کرد و گفت: "سرژ" و "لئون" آمدند. در همین لحظه درب گشوده شد و دو مرد یکی برنزه و دیگری بلوند وارد شدند. ساعتی پیش این مرد برنزه آفتاب‌سوخته را در معدن، کنار تاتیانا دیده بودم. تاتیانا مرد برنزه که چشمها و موهای تیره و هیكلی ورزیده داشت را بوسید و به هر دوی آنها خسته نباشید گفت. سپس مرا به آنها معرفی کرد.

- ایشان میس ستی هستند!

سپس ابتدا به مرد برنزه اشاره کرد و به من گفت: "میس ستی عزیز! ایشان سرژ پائول هستند".

بعد مرد بلوند را معرفی کرد: "ایشان هم لئون ماکس می‌باشند".

با هر دوی آنها دست دادم و سپس به تبعیت از تاتیانا به هر دویشان خسته نباشید گفتم.

اینگونه معرفی کردن به نظرم کمی عجیب می‌آمد، تاتیانا هنگامی که مرا معرفی کرد فقط نام کوچک را عنوان داشت و نه نام خانوادگیم را. حال آنکه نام خانوادگی من یعنی "ردرز" به واسطه ثروت و مکنت پدرم، در سطح بسیاری از ایالات متحده مشهور بود و اغلب مردم ما را می‌شناختند. این در حالی بود که سرژ پائول و لئون ماکس را با نام کامل به من معرفی نمود. هر چند موفق نشدم بفهمم که سرژ پائول برادر اوست یا همسرش.

سرژ پائول و لئون ماکس به اتاق دیگری در مجاورت سالن رفتند. تاتیانا هم گفت که "میس ستی! اجازه دهید برای اسبتان کمی آب و خوراکی بگذارم تا در راه بازگشتتان به خانه گرسنه و تشنه نباشد."

سپس از خانه خارج شد.

از اتاق بغلی صحبت‌های آن دو مرد را می‌توانستم بشنوم. صحبت‌هایشان برایم عجیب بود.

یکی از آنها در مورد استرالیا، اعتصابات و اعتراض کارگران کارخانه‌ها صحبت می‌کرد. او می‌گفت که:

"در استرالیا اعتراضات و اعتصابات تا حدود زیادی به ثمر رسیده است. در اعتراض به شرایط وخیم کارگران در کارخانجات، در اعتراض به گماردن زندانیان به کارهای سنگین و طاقت‌فرسا تحت شرایطی آزاردهنده و بعضاً زیر کتک و شکنجه و تغذیه بد و بهداشت نامناسب که آنها را دچار بیماری‌های سخت نموده و حتی تعداد زیادی نیز جان سپرده‌اند و در کاهش ساعات کاری و رساندن آن به هشت ساعت کار در روز آنها بسیار موفق عمل کرده‌اند. البته در حال حاضر اوضاع کارگران در اینجا و بسیاری جاهای دیگر همچون آلمان و انگلیس همانند هم است. شرایط کارگران در کارخانه‌ها بسیار دردآور و سخت است. ساعت کاری بالا، استانداردهای ایمنی بسیار پایین و حقوق کاری بسیار ناچیز. درعین حال که کودکان را هم به کار می‌کشند. باید زمینه اعتراضات گسترده را فراهم نمود و مبارزه را شکل داد. البته نمی‌شود جهشی عمل کرد. مبارزه یک ارگان است. باید تمام کارگران دیگر کارخانه‌ها و معادن را نیز هماهنگ کرد، باید در فکر ایجاد تحولات اساسی بود. تحولات را می‌شود انقلاب نامید و از آنجایی که هدف هر انقلاب، به حرکت درآوردن عنصر

اجتماعی است باید تلاش کرد که کارگران را در کارخانه‌ها و شهرها و ایالات مختلف، به هم پیوند داد. خواسته‌های طبقاتی را مشخص کرد و مطالبات مشترک را جویا شد و همه را در اعتصابات هماهنگ نمود، حتی همگام با دیگر طبقات مانند اعتصابات معلمان، که طبقاتی است و ما می‌بینیم که این بخش نیز دارای هیچگونه حمایت و امنیت و تضمین شغلی نیستند. اعتصابات کارگری که مشخصاً طبقاتی است، منظورم اینست که اتحاد کارگران با کارگران فکری یا همان کارگران یقه سفید را باید دنبال کرد. ایجاد ارتباط و انسجام بین طبقات است که می‌تواند ما را در رسیدن به شرایط کار و زندگی بهتر کمک کند. تنها نیروی آفریننده "مردم" هستند. کارخانه‌داران و زمینداران، این سرمایه‌داران غارتگر، در رقابت با هم حتی ممکن است به دعوا و کشمکش بپردازند اما در اساس کار با هم یکسان و متحد هستند. فقط نیروی مردم است که می‌تواند آنها را غافلگیر کرده و به عقب بزند.

اعتراضات فردی و درون کارخانه‌ای، بیفایده است و معترضان تنها می‌مانند و به نتیجه نمی‌رسند. اگر به تاریخ اعتقاد داشته باشیم آنگاه می‌بینیم که هیچ مبارزه‌ای بدون ایدئولوژی و پایگاه طبقاتی پیروز نمی‌شود. اما چرا معترضان تنها هستند؟ این سوال را باید پاسخ داد. این اس و اساس ماندگاری قوانین ظالمانه است. چرا مبارزان تنها هستند؟ جواب این است: در هیچ مرحله‌ای مبارزه با عناصر اجتماعی دیگر عجین نشده. به بیان دیگر، عنصر اجتماعی به مفهوم واقعی وارد مبارزه نشده است. موتور کوچک است که موتور بزرگ را به حرکت درمی‌آورد، موتور کوچک خوب کار می‌کند اما قادر به حرکت دادن موتور بزرگ نیست. شرط لازم و کافی در پیروزی ورود عنصر اجتماعی است. کارخانه‌دارها و سرمایه‌داران هم این را می‌دانند، به همین دلیل تمام هدفشان در از بین بردن و سرکوب طبقه متوسط است یا همان خرده‌بورژوازی".

مرد دیگر نیز در تایید حرفهای او گفت:

"بله، متأسفانه طی گفتگو با چند تن از دوستان در کارخانه لباس‌دوزی و تولید ماشین آلات صنعتی متوجه شدم که کارگران آن کارخانه‌ها نیز در شرایط اسفباری به سر می‌برند، توماس را هم امروز دیدم. حالش بهتر بود اما از کارخانه اخراج شده است. صاحب کارخانه به خاطر اینکه وی انگشتانش قطع شده و دیگر قادر به کار نیست او را بدون پرداخت هیچگونه غرامتی از کارخانه بیرون کرده است. این بزرگترین جنایت در حق او بوده چون توماس انگشتانش را در زیر دستگاه همان کارخانه از دست داده و دلیلش خرابی دستگاه و از جا در رفتن قطعات بوده است. بیچاره همسرش در بهدر در

جستجوی کار است تا به جای توماس بتواند هزینهء زندگی را تامین کند، نداشتن حداقل استاندارد امنیتی و بی‌توجهی کارخانه‌داران را باید به محکمه کشید. آنها حق ندارند با کارگران چنین رفتاری داشته باشند".

مرد اولی که حال متوجه شدم همان سرژ پائول است، دوباره شروع به صحبت کرد:

"لئون عزیز! اینها همه بهره‌کشی، سودآوری، جیب‌بری، دزدی و غارتی است که نسبت به جامعه انجام می‌شود. سرمایه‌داران اعم از صاحبان معدن و کارخانه‌داران و زمینداران بزرگ، همه و همه حق زحمتکشان را در جیب خود می‌گذارند و از ثمره و نتیجه کاری استفاده می‌کنند که ثمره و نتیجه کار خودشان نیست. این را می‌گویند استثمار".

از صحبت‌های آنها، بسیار شگفت‌زده و متاثر شده بودم. این حرفها برایم بسیار تازگی داشت و دقیقاً هم متوجه منظورشان نمی‌شدم. در همین لحظه تاتیانا در را گشود و وارد خانه شد. من با دیدن او از جا بلند شدم و ضمن تشکر از او و سپاسگزاری از پذیرایی گرم و مهربانانه‌اش قصد خود را برای بازگشت به منزل اعلام نمودم. تاتیانا نیز از حضور من در خانه‌اش ابراز خوشحالی و تشکر کرد. سپس آن دو مرد را صدا زد و گفت که: "میس ستی قصد رفتن دارند".

سرژ پائول و لئون ماکس از اتاق خارج شدند و لئون به من پیشنهاد کرد که چون هوا رو به تاریکی می‌رود اگر مایل باشم می‌تواند مرا همراهی کند.

من از وی تشکر نموده ولی پیشنهادش را نپذیرفتم. سپس از هر سه آنها خداحافظی کرده، سوار بر اسب به طرف خانه تاختم.

شب، هنگام خواب به آنچه در معدن دیده و شنیده و به حرفهای سرژ پائول و لئون ماکس فکر می‌کردم. به وضعیت دشوار زندگی و کار کارگران. به ساعات طولانی کار و نداشتن ایمنی و حقوق اندک، از همه مهمتر در ذهن من نمی‌گنجید که کارخانه‌دارها کودکان را نیز به کار وادارند و در ازای کارهای دشوار حقوق ناچیزی پرداخت نمایند.

هیچگاه از این زاویه با مردم در تماس نبودم و حال که از نزدیک و به طور ملموس با زندگی کارگران آشنا شده بودم قادر نبودم آنها را با مشکلاتشان به فراموشی بسپارم. نمی‌توانستم بفهمم که چرا دولت و کارخانه دارها به وضعیت کارگران رسیدگی نمی‌کنند. به خودم قول دادم که فردا از پدرم در این مورد سوال کنم. افکارم بسیار مشوش شده بود. از طرف دیگر احساس می‌کردم با سرژ پائول پیوندی ناشناخته دارم. البته نمی‌دانستم سرژ پائول همسر تاتیاناست و یا برادرش. با خودم گفتم که ایکاش تاتیانا بیشتر آن دو مرد را معرفی می‌کرد. به هر حال با یاد چهره آفتاب‌سوخته و جذاب سرژ پائول با آن نگاهها و صدای گرمش، به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

روزها به سرعت می‌گذشت. لباس نامزدی من آماده شده بود. لباسی بسیار پرشکوه با جواهراتی گرانبه که بر سینه و اطراف یقه و در کمر بند آن به کار رفته بود. اما این لباس دیگر برایم جالب نبود. بعد از چند بار گفتگو با پدرم در خصوص وضعیت کار و معیشت کارگران کارخانه و نکات دردآوری که اخیراً پی برده بودم متوجه شدم که پدرم سعی در پنهان کردن بخشی از حقایق زندگی انسانها دارد، هر شب وقتی که انجیل را برمی‌داشت و آنرا گشوده به تصویر مادرم که لای ورقهای انجیل گذاشته بود نگاه می‌کرد، من ناخودآگاه یاد توماس که انگشتانش قطع شده بود و فرزندان کوچک او می‌افتادم و از خود می‌پرسیدم که آیا تا حالا همسرش موفق شده که شغلی برای خود بیابد یا نه. اگر که نه، پس فرزندانها را چگونه تامین می‌کنند. پدرم آیاتی از انجیل را می‌خواند و بعد پپیپ خود را برمی‌داشت و در حین کشیدن پپیپ اسناد مالی کارخانه‌هایش و حساب و کتابها را رسیدگی می‌کرد اما هرگز مایل نبود از زندگی توماس و همانندان او حرفی بشنود.

این اواخر مارتین را هم زیاد نمی‌دیدم. او اغلب در سفر بود و بنا به گفته پدرم درگیر ساخت چند کشتی تازه که برای او سود سرشاری را ایجاد می‌کرد. یکی از دفعاتی که مارتین از سفر برگشته بود یک انگشتر با دانه‌ای درشت از الماس را به من هدیه کرد. او بسیار خوشحال بود و دائم از کشتی بزرگی که در حال ساختش بود حرف می‌زد. او می‌گفت که این کشتی بسیار مجهز و گرانبه است. و حدود ۱۲۰۰ کارگر را فقط برای ساخت اسکلت اولیه کشتی استخدام کرده است. وقتی از مارتین در مورد مکفی بودن یا مکفی نبودن حقوق کارگران

و امنیتشان، چگونگی بیمه و تامین هزینه‌های درمانی آنها سوال کردم، مارتین به من گفت که: عزیزم. عشق من. تو نباید به این امور فکر کنی. تو فقط باید به این فکر کنی که بزودی زیباترین عروس ایالت متحده امریکا و همسر دل‌بند من خواهی بود و بهتر است به مجله جواهرات نگاه کنی و هرچه را آرزو داری سفارش دهی تا برایت تهیه کنم.

\*\*\*\*\*

در طی این مدت چند بار به کارخانه پارچه‌بافی پدرم سر زده و از مسئولین کارخانه در مورد وضع حقوق و شرایط ایمنی کارخانه سوالاتی کرده بودم. با مباشر پدرم نیز در رابطه با اوضاع سایر کارخانه‌هایی که متعلق به پدرم بود گفتگوهای پراکنده‌ای داشتم، و متأسفانه در مجموع به این نتیجه رسیده بودم که کارگران حقیقتاً در شرایط بسیار بد و در فقر و فشار و بدبختی به سر می‌برند. دلم می‌خواست لاقلاً برای توماس و تاتیانا و دوستان آنها کار مفیدی انجام دهم. اما پدرم و وکیل او مانع اضافه کردن حقوق و مانع تغییر و بهبود در اوضاع کارگران کارخانه می‌شدند. بارها بر سر این مسئله با پدرم بحث کردم، اما او اصلاً مایل نبود از درد محرومان و زحمتکشان سخنی بشنود چه برسد به درمان دردها و یا بهبود بخشیدن به شرایط.

یکی از روزها که باز برای اسب‌سواری به بیرون شهر رفته بودم و اینبار با لباسی بسیار ساده‌تر از همیشه، به طرف خانه تاتیانا پائول رفتم. دلم می‌خواست او را باز از نزدیک ببینم، در کارخانه فرصت گفتگو با او نبود.

در دلم آرزو می‌کردم که او از عصرانه بردن به معدن بازگشته و در خانه باشد. اتفاقاً همینطور هم شد، چون تا نزدیک خانه‌اش رسیدم با شنیدن صدای پای اسب فوری از خانه خارج شد و با لبخندی دلنشین به من خوشامد گفت. وقتی در سالن روی صندلی نشستم آرامشی عمیق وجودم را لبریز کرد، چند لحظه چشم‌هایم را بستم تا نفس کشیدن در این خانه را در جانم نقش بزنم. تاتیانا بعد از آوردن قهوه، روبرویم نشست و گفت که امشب در خانه جلسه دارند. او گفت که این جلسه مربوط به نمایندگانی از کارگران معدن سنگ و ذغال سنگ و طلا و چند کارخانه است. تعداد میهمانان ممکن است به بیش از ۳۰ نفر نیز برسد. من خجالت‌زده از مزاحمتی که فراهم کرده‌ام به تاتیانا گفتم: "اگر مزاحم هستم تا پیش از آمدن آنها از اینجا می‌روم تا تو هم به کارهایت برسی". تاتیانا پائول

فوری پاسخ داد که: "نه! نه! به هیچوجه منظورم این نبود که شما مزاحم یا غریبه هستید. میس ردرز عزیز! خواهش می‌کنم اینگونه فکر نکنید. درواقع منظور من اینست که به شما بگویم، اگر میهمانان آمدند، بهترست شما را با نام خانوادگی نشناسند".

از تاتیانا دلیل این امر را پرسیدم. تاتیانا جواب داد که: "میس ردرز! راستش تتی چند از شرکت‌کنندگان در جلسه از کارگران کارخانه چوببری پدرتان هستند و ممکنست به خاطر مشکلی که با پدرتان دارند با شما نیز برخوردی تند داشته باشند". تاتیانا اضافه کرد که: "البته در این میان فقط برادرم سرژ و نامزدم لئون از هویت شما مطلع هستند. آن شب پس از رفتن من شما را به آنها معرفی نمودم".

از صحبت‌های تاتیانا متوجه شدم که سرژ پائول برادر او و لئون هم نامزدش است. پرسیدم: "نامزدت در کجا کار می‌کند؟" تاتیانا گفت که: "لئون در کارخانه چوببری پدر شما کار می‌کند و برادرم سرژ در معدن. همان معدنی که چند هفته قبل به آنجا آمدید".

داشتم موضوع را سبک سنگین می‌کردم که تاتیانا گوشش را تیز کرد و بعد به طرف پنجره رفت. رو به من نموده و گفت: "تعدادی از دوستان همراه با لئون دارند می‌آیند. لطفاً شما هم برای تهیه قهوه و در پذیرایی به من کمک کنید". من با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتم.

میهمانان آنها به تدریج از راه می‌رسیدند و سالن پذیرایی خانه تقریباً پر از کارگران معادن و کارخانه‌ها شده بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت که سرژ پائول هم از راه رسید. از دیدار دوباره‌اش بسیار خوشحال شدم. او خیلی سریع اعلام کرد که جلسه را شروع کنند. ابتدا چند تن از نمایندگان کارگران به تشریح اوضاع بسیار بد کارخانه‌ها پرداختند. سپس چند نفر دیگر از اتفاقاتی که در معدن سنگ و طلا موجب صدمه و آسیب‌های جدی به کارگران شده بود گزارش‌هایی را ارائه دادند.

وقتی صحبت‌ها و گزارش‌های کارگران به پایان رسید، سرژ پاول آغاز به سخن کرد:

"رفقای عزیز! سرمایه‌داران حاصل کار کارگران و زحمتکشانشان را می‌خورند و خود بی هیچ بازدهی، روزبه‌روز بر ثروت و سرمایه‌های خود می‌افزایند. در پاسخ به خواست کارگران فقط وعده و وعید می‌دهند. ما در اعتراض به شرایط وخیمی که با برده‌داری فرقی ندارد، باید در پی احقاق حقوق خود، برای رسیدن به خواست‌هایمان مبارزه کنیم ولی آگاهانه و مسلح به عزم راسخ و تعیین هدفهای کوتاه‌مدت و بلندمدت.

خواست‌های ما پله به پله، در گام نخست کاهش ساعات کاری است، یعنی کاهش آن به هشت ساعت کار در روز. گامها و مطالبات بعدی ما افزایش دستمزدها و حقوق و تامین ایمنی محل کار و بعد می‌رسیم به بیمه و بازنشستگی و غیره. اما باید بدانید که مبارزه خام، هرگز پیروز نمی‌شود. هر کاری علمی است، حتی مبارزه. هر کاری فقط و فقط با آموزش امکان‌پذیر است. آنچه باید بیاموزیم این است که سازمان‌یافته باشیم، آگاه، پُرانرژی، با ایدئولوژی، با دید طبقاتی و در تمام بخشها همچون صنعت، حمل و نقل، کشاورزی، معادن و غیره اعتراضات فراگیر و بسیار گسترده‌ای را آغاز کنیم و مبارزات خود را برای دریافت مطالبات خود همچنان ادامه دهیم. باید در شیکاگو و شهرها و ایالات دیگر، اعتصابات بزرگی راه‌اندازی نماییم و در صدد تشکیل و هماهنگی در سندیکاهای کارگری و شورای اصناف باشیم.

مبارزه با حرف تو خالی نمی‌شود. باید عمل کرد. با تعیین خواستهای اولیه خود باید دست به اعتراض و اعتصاب بزنیم. اگر این مبارزه مژمن شود هیچ قدرتی توان مقابله با آنرا ندارد و بزودی مردم ستم‌دیده و استبدادزده به موفقیت دست خواهند یافت. فراموش نکنید که در دنیا فقط دو گروه‌بندی هست، دو مرزبندی هست: استبدادگر، استبدادزده. اصل مهم را باید بر مبنای مبارزه با استبداد بگذاریم. من اطمینان دارم که آینده روشن است. این ایمان من است!"

\*\*\*\*\*

روزها و شبها به حرفهای سرژ پائول فکر می‌کردم. بارها از مشکلات کارگران با پدرم گفتگو کردم اما او هیچ توجهی به مسائل آنها نداشت که هیچ، بلکه مرا از پرداختن به این مباحث مورد مذمت قرار می‌داد. از گفتگو با مارتین هم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. اما آنچه محور اندیشه‌هایم شده بود تقسیم عادلانه ثروت و سرمایه بود. با خودم می‌گفتم که چرا باید بعضی افراد که هیچ زحمتی نکشیده‌اند، اینقدر ثروتمند و در اشرافیت زندگی کنند و حال آنکه بیشماری از

مردم در فقر و گرسنگی به سر ببرند؟ چرا پدرم زمینها و کارخانه‌هایش که به وسیله همان قشر زحمتکش دارای تولیدات انبوه است روز به روز گسترده و پیشرفته‌تر می‌شود، در حالیکه آن کارگران از همان تولیدات خود محرومند؟ چرا من که در عمرم حتی یک روز پشت دستگاه پارچه‌بافی کار نکرده‌ام قیمت لباس نامزدی‌ام از دو سال حقوق تاتیانا بیشتر است؟ چرا اسبهای من میوه و خوراکی‌شان مرغوبتر و بسیار گرانتر از خورد و خوراک فرزندان توماس است؟ از دوقطبی بودن جامعه رنج می‌بردم. به طبقه متوسط جامعه فکر می‌کردم که روزبه‌روز در حال نزول و سقوط بود و از صعود مالی ثروتمندان و سرمایه‌دارانی که قوانین غلط سرزمینمان از آنها حمایت می‌کرد. من جذب صحبت‌های سرژ پائول شده بودم. گویی پنجره‌ای جدید بر دیوارهای ذهنم گشوده شده بود و از آنجا می‌توانستم حقایق پشت دیوار را ببینم. حقایقی که بسیار تاثیرانگیز بود. گه‌گاه به منزل تاتیانا می‌رفتم تا با سرژ پائول و لئون و دوستان دیگرشان گفتگو کنم.

گاهی نیز ساعات بعد از ظهر سوار بر اسب به طرف معدن می‌تاختم. دور از چشم معدنچیان و کارگران، سرژ پائول را نگاه می‌کردم. اغلب معدنچیان کلاه ویژه‌ای داشتند. سرژ پائول نیز از همان کلاه‌ها داشت که گاهی آنرا برمی‌داشت و عرق پیشانی‌اش را می‌سترد و موهایش را با سر انگشتان دستش هوا می‌داد. بیشتر موارد تعدادی کاغذ و نقشه‌های مهندسی را در دست داشت و با یکی دو نفر دیگر در کناری ایستاده و گفتگو می‌کرد. او دائم سرگرم آن نقشه‌ها و یا در پی رسیدگی به وضع کارگران معدن بود. با جدیت اما مهربان به آنها دستوراتی را می‌داد که اجرا می‌کردند و خود نیز همراه با آنها به سختی در دل سنگها کار می‌کرد. اگر در شرایطی برای کارگران احساس خطر می‌نمود از هیچ کوششی دریغ نداشت. من آن دور دورها روی یک تکه سنگ بزرگ می‌نشستم و سرژ پاول را و کارهایش را تماشا می‌کردم، رفتارها و برخوردهایش را. یکی از پُراحساسترین صحنه‌هایی که از سرژ پائول می‌دیدم شادی و خوشنودی‌اش برای گنجشک کوچک بود. کارگران معدن همیشه یک گنجشک کوچولو را به معدن می‌بردند تا بدانند در آنجا هوا هست یا نه. و شادی سرژ پاول از زنده بودن گنجشک، روی من بسیار تاثیر عمیقی می‌گذاشت. او یک مرد عاطفی، مهربان، دلسوز و بسیار آگاه و در عین حال محکم و استواری بود که نظیرش را ندیده بودم.

وقتی که در بخشی از معدن، دینامیت کار می‌گذاشتند، سرژ پاول همواره خودش شخصاً در آن محل حضور داشت و مراقب اوضاع و کارگران بود. این موجب نگرانی من می‌شد. صدای انفجار مرا می‌ترساند اما بیش از همه دلواپس سرژ پاول بودم که مبادا آسیبی ببیند. بعد از ساعات کاری نیز معمولاً جلسه می‌گذاشتند و من نیز گه‌گاه در جلساتشان شرکت می‌کردم. با پدر و نامزدم دچار اختلاف گشته و دیگر تفکر و شیوه زندگی آنها و هم‌طبقه‌های خودم برایم حقارت‌آمیز شده بود. یک زندگی پوچ و پوشالی و بی‌هدف و دور از ارزشهای انسانی و خالی از حس انساندوستی را سر بر نمی‌تابیدم و نمی‌توانستم با آنها کنار آیم.

این اواخر در میان کارگران مهمه‌هایی درگرفته بود و می‌گفتند که گویا اعتصابات پراکنده و اعتراضات تاثیرگذار بوده و قرار شده ساعت کاری به هشت ساعت تقلیل یابد. سرژ پائول در یکی از جلسات عنوان کرد که قرار است از روز اول ماه می، ساعت کار روزانه به هشت ساعت کار کاهش پیدا کند. اما تاکنون هیچ خبری نشده و پارلمان این قانون را به کارخانه‌ها و کارگاه‌ها ابلاغ نکرده است. اگر اول می این اوضاع ادامه داشت همگی به اعتصاب سراسری دست خواهیم زد. سپس سرژ پاول از تمام نمایندگان کارگران در همه کارخانه‌ها و معادن درخواست کرد که با اطلاع‌رسانی در این زمینه، همگی در امروز منتظر و آماده باشند.

بعد از جلسه، نزد سرژ پائول رفتم و بدون مقدمه از وی پرسیدم: "آیا شما خود نیز در اعتصابات شیکاگو شرکت خواهید کرد؟" سرژ پاول پاسخ داد: "مگر قرار بود شرکت نکنم؟ میس ستی! چه سوال‌هایی می‌کنی!؟"

وقتی جوابش را شنیدم، تصمیم خود را با او در میان گذاشتم. به سرژ پاول گفتم: "آقای سرژ پاول! من نیز از این پس مایلم در اعتصاب بزرگ کارگران شرکت کنم". سرژ پاول خنده‌ای کرد و بعد نگاهی عمیق بر من نموده و گفت: "میس ستی ردرز! آیا متوجه هستی چه می‌گویی؟ تو دختر ریموند ردرز! بزرگترین سرمایه‌دار ایالت متحده! حال می‌خواهی بر علیه خودت و بر علیه آن ثروت سرشار و در اعتراض به آنچه جزو قوانین پدرت است، به اعتصابات کارگران و زحمتکشان بپیونی؟"

من با قاطعیت پاسخ دادم که: "مدتها فکر کرده‌ام، تلاشهای شما را برای احقاق حقوق کارگران و محرومان ارج می‌نهم و با افکارتان در زمینه مبارزه با استبداد کاملاً هم‌عقیده هستم. سرژ پائول! من می‌خواهم با شما همکاری داشته و در این حرکت انقلابی همگام با کارگران باشم". سرژ پائول دستی بر شانه من زد و به من گفت:

**"خب رفیق! حال که اینقدر اصرار داری، پس در فکر کفش راحتی و لباس کارگری باش!"**

\*\*\*\*\*

روز اول ماه می ۱۸۸۶ فرا رسید و این در حالی بود که هیچ خبری از کاهش ساعات کاری نشد و کارخانه‌داران و صاحبین کارگاهها مژده مسرت‌بخشی در مورد تعدیل شرایط کاری به کارگران ندادند. خبرها حاکی از این بود که در گوشه و کنار آمریکا کارگران به تظاهرات پرداخته و ۱۲۰۰ کارخانه و کارگاه اعتصاب نموده‌اند. در شیکاگو اوضاع از همه جا متشنج‌تر بود. تعداد کارگران معترض در این شهر حدود ۹۰۰۰۰ تن بود. من به همراه سرژ پائول، تاتیانا، لئون و صدها کارگر دیگر به محل اعتصاب رفتیم. چهار روز پی در پی اعتصاب و اعتراضات ادامه یافت. در چهارمین روز اعتصابات کارگری در "میدان های مارکت" شیکاگو جمع شده و به حرکت درآمدیم، تعدادی از سخنرانان بر یک گاری بزرگ سوار بودند و شعار می‌دادند. پس از طی مسافتی، پلیس سخنرانان را بر روی گاری (چهارچرخه) محاصره کرد و از تظاهرکنندگان خواست که متفرق شوند اما ناگهان انفجاری صورت گرفت که منجر به کشته شدن یک مامور پلیس شد و چند کارگر و پلیس دیگر نیز مجروح گشتند. متأسفانه با این حادثه پلیس به روی مردم آتش گشود و جمعیت را هدف تیراندازی و کشتار قرار داد. پلیس با خشونت تمام، جمعیت را پراکنده ساخت. تعداد زیادی کشته و زخمی بر جای ماند که لکه ننگی بر دامن پلیس است. در طی این حادثه هشت تن از کارگران به عنوان مسبب دستگیر شدند که پنج نفر از آنان کارگر مهاجر آلمانی و یکی هم آلمانی تبعه آمریکا بود. دادگاه یکی از این دستگیرشدگان را به ۱۵ سال حبس محکوم کرد و بقیه محکوم به اعدام شدند که فرماندار ایالت، مجازات دو تن از آنان را به حبس ابد تخفیف داد. یکی از محکومان به اعدام، پیش از اجرای حکم خودکشی کرد و چهار نفر دیگر به دار آویخته شدند. با رسیدن اخبار مربوط به این تظاهرات، کشتار و اعدام به سایر کشورها، در گوشه و کنار جهان مراسم یادبود برگزار گردید.

\*\*\*\*\*

بعد از اتفاقاتی که به دنبال اعتصاب و اعتراض کارگران در شیکاگو رخ داد و پس از کشتار بی‌رحمانه پلیس که مردم بی‌دفاع را مورد هدف قرار داده بود، کارگران بسیار مصمم‌تر و محکم‌تر از گذشته برای مطالبات خود فعالیت می‌کردند. دیگر ترسشان از پلیس و تیراندازی و کشتار ریخته بود و آنچه برایشان اهمیت داشت رسیدن به هدفشان بود.

سرژ پائول و تنی چند از دوستانش که در شیکاگو دیده بودم، دائم در تلاش برای آگاهی‌رسانی و آماده کردن هسته‌های اصلی مبارزات کارگری بودند. نشستها هر دو هفته یکبار برگزار می‌شد و گفتگوهای مفصلی در تحلیل شرایط ارائه می‌گشت. سرژ پائول به کارگران اطلاع داد که خوشبختانه در کشورهای مشابه دیگر مثل آمریکا، انگلیس، آلمان و ... احزابی که گرایشات سوسیالیستی دارند وارد این اعتراضات شده‌اند. به تدریج و در طی ماههای بعد، خبرها حاکی از امیدواری در بهبود شرایط کارگران بود.

من نیز موفق شده بودم که پدرم را متقاعد نمایم تا در کاهش ساعت کاری کارگران و بهبود شرایط ایمنی آنها اقداماتی انجام دهد. اما مشکل این بود که بعد از تقلیل ساعت کاری از ده و گاه دوازده ساعت به هشت ساعت کار، و دیگر تسهیلاتی که پدرم در کارخانه‌ها ایجاد کرد، دیگر همکارانش حتی در سطوح پایین‌تر به او تاختند و بر او خرده گرفتند، چراکه آنها معتقد بودند با بهبود شرایط در یک یا چند کارخانه، سایر کارگران نیز بیش از گذشته برای خواسته‌های خود پافشاری خواهند کرد و سپس تقاضاهای جدیدتری را مطرح خواهند نمود. وقتی با پدرم در این خصوص صحبت می‌کردیم بیش از همیشه به ماهیت پلید نظام سرمایه‌داری پی می‌بردیم. چراکه می‌دیدم صاحبین ثروت و قدرت برای حفظ و انباشت سرمایه و عدم اعتراض محرومان آنها را زیر حداقل شرایط زندگی انسانی نگه می‌دارند تا مبادا قدرت و توان مقابله و مبارزه را در خود بیابند. همکاران و رقبای پدرم به قدری بر وی فشار آوردند که حاضر نشد دستگاههای مستهلکی که هر چند ماه یکبار موجب آسیب رساندن به کارگران می‌شد را با دستگاههای جدیدتر تعویض نماید. اینهمه قساوت و رفتار ضدانسانی برایم باورنکردنی بود. گه‌گاه به کارخانه‌های پارچه‌بافی و چوب‌بری و سنگ‌تراشی سر می‌زدم و از نزدیک با کارگران گفتگو می‌نمودم و روز به

روز با دردها و زندگی آنها بیشتر آشنا می‌شدم. آنچه در ذهنم نقش بسته بود تصویر اعتراضات بزرگ و کشتار مردم بود و هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم به دلیل آنهمه جنایت و سرکوب توسط پلیس پی ببرم.

یکی از روزها در منزل تاتیانا از سرژ پائول سوال کردم که: "چرا و به چه حقی پلیس آنگونه به روی مردم تیراندازی کرد و چرا اعتراضات را با توحش تمام سرکوب نمود؟"

سرژ پائول در تحلیل آن واقعه این‌چنین گفت:

"پلیس اعتراض‌کنندگان را سرکوب کرد، چون پلیس و دولت مدافع سیستم سرمایه‌داری هستند، پلیس خلقی و پلیس مردمی نداریم. چه سرمایه‌داری قوی باشد و چه ضعیف، به هر حال سیستم استثماری و ذات استثمار، سرکوب است. حالا اسمش ارتش، یا هرچه باشد فرقی نمی‌کند. اصولاً ارتش و قوای نظامی یعنی نیرویی برای روز مبادا، و روز مبادا یعنی روزی اگر اعتراضی شد، اعتراضات را سرکوب نماید".

صاحبان کارخانه‌ها، پلیس و ارتش، و استثمار... نمی‌توانستم به ارتباط اینها با هم پی ببرم. به همین دلیل باز سوال کردم که: "اما سرژ پائول! کارگران به کارخانه‌داران معترض بودند. این چه ربطی به دولت داشت؟ و اصولاً دولت مگر حامی مردم جامعه نیست؟".

سرژ پائول کتابی را که در دست داشت به زمین گذاشت و روبرویم نشست و گفت:

"ستی! این بحث مفصلی است که برایت توضیح می‌دهم. ببین! پیش از هر چیز باید تعریف دقیقی از دولت داشته باشیم. کار دولت چیست؟ اصلاً ما برای چه دولت داریم؟ دولت‌ها کارشان چیست؟ از کجا آمده‌اند؟ چه کسانی هستند؟ چه کسانی در درون دولت نشسته‌اند؟"

زمانیکه اعتراضات مردمی کارگران در شیکاگو، نیویورک، استرالیا، آلمان، و جاهای دیگر را سرکوب می‌کردند، باید دید سرکوب‌کنندگان‌شان چه کسانی بودند؟ مسلم است که پلیس و ارتش بوده است! حال ببینیم ارتش را چه کسی ایجاد کرده است؟ پشت ارتش چه کسی ایستاده است؟ صاحب کارخانه که ارتش ندارد! پس این دولت است که صاحب ارتش است و ارتش از دولت فرمان می‌برد. به بیان دیگر: ارتش مدافع کیست؟ مدافع دولت!

حالا باید ببینیم دولت چیست که ارتش را به وجود می‌آورد. دولت نماینده یکسری مناسبات است، یکسری قوانین و شیوه‌های تقسیم سرمایه. در واقع دولت نماینده مناسباتی است که در آن دوره و در آن تاریخ و در آن جغرافیا، نمایندگی قوانینی را به عهده دارد. قوانینی که بر مردم اعمال می‌شوند. حال این قوانین و مناسبات را باید تحلیل نمود که تا چه اندازه تامین‌کننده خواستها و نیازهای مردم بوده است. آیا اصلاً تامین‌کننده خواست‌های جامعه بوده است یا نه؟ آیا این قوانین و مناسبات، نماینده اکثریت مردم بوده یا نماینده اقلیت مردم است؟ دولت‌ها باید به صورت واقعی و نه فریبکارانه نشان دهند که آیا نمایندگی اکثریت جامعه را دارند یا نماینده اقلیت و بخش خاصی هستند.

آن اکثریت جامعه یک سیستمی را می‌خواهند که در آن سیستم، شکل تقسیم ثروت و سرمایه به صورت عادلانه باشد. نه اینکه سرمایه متعلق به خواص و اقلیت بوده و این اقلیت از اکثریت سواری بگیرند!

حال به من بگو که کارخانه‌دارها، صاحبان معادن طلا و ذغال سنگ و غیره و زمینداران بزرگ چه کسانی هستند؟ بر چه اساسی بنا شده‌اند؟ چگونه و بر طبق چه قوانینی تعدادی کارگران را استخدام کرده و تصمیم گرفته‌اند که چه میزان حقوق بدهند؟"

پاسخ دادم که: "خب. به نظر من کارخانه‌دارها جزوی از مردم هستند که از بقیه خوش‌شانس‌تر بوده و موفق شده‌اند سرمایه‌های خود را چند برابر کنند".

سرژ پائول به تندی گفت:

"جزوی از مردم؟ سرمایه‌داران جزوی از مردمند؟ آنوقت مردم را مورد بهره‌کشی قرار می‌دهند؟ سرکوب می‌کنند؟ نه عزیزم! اینها همانها هستند که مستقیم یا غیرمستقیم در دولت نشسته‌اند. همانها هستند که قوانین ظالمانه را تصویب می‌کنند.

حقوق ناچیز و عدم استانداردهای کاری، عدم امنیت و نبود تسهیلات و نداشتن حق بازنشستگی، استخدامهای فصلی و غیررسمی و بی‌آینده، این امور در کجا انجام می‌شود؟ در همین سرزمین و با همین قوانین!

همه اینها بر طبق قوانینی که تصویب شده انجام می‌شود. اگر حق را می‌کشند و می‌گویند پولت را نمی‌دهم، غرامت نقص عضویت را که در محیط کار اتفاق افتاده، پرداخت نمی‌کنم! باید دو ماه کار کنی تا شش ماه بعد حقوقت را بدهم، بهداشت محیط کار به من ربطی ندارد! سلامتی کارگران به من ربطی ندارد!

اینکارها را در کجا انجام می‌دهند؟ زیر سایه و تحت حمایت چه قوانینی؟ چه کسی از کارخانه‌دار حمایت می‌کند؟ پارلمان! مجلس! دولت!  
حالا اگر ده هزار، صد هزار، دو میلیون کارگر بریزند وسط خیابان و اعتراض کنند که ساعت کاری زیاد و حقوق کم و استانداردهای امنیتی پایین است و استخدام ما معلق و به صورت فصلی است و به این وضع معترض هستیم، این اعتراض را به کجا باید ببرند؟ به مجلس! به پارلمان! اما وقتی مقابل پارلمان جمع می‌شوند و اعتراض می‌کنند پارلمان به پلیس دستور می‌دهد تا مردم را سرکوب نمایند. پلیس هم همینکار را می‌کند! پس آن دولت، آن پارلمان پشتوانه قضایی و قانونی کارخانه‌دار است نه مدافع مردم. پس می‌بینیم که آن مناسبات و آن قوانین است که باید تغییر کند. چون آن مناسبات چگونگی تقسیم سرمایه بر ضد اکثریت جامعه است. با این حساب متوجه می‌شویم که دولت مدافع یک شیوه استثماری است. باید تلاش کرد تا قدرت مردم بیشتر شود، تا بتوانند حق و حقوق خود را مطالبه نمایند!"

در همین لحظه صدای پای چند اسب به گوش رسید. سرژ پائول از جای برخاست و از پنجره بیرون را نگاه کرد. دقایقی نگذشت که صدای مارتین را شنیدم که به نظر می‌رسید بسیار هم عصبانی است.

به سرژ پائول گفتم: "نامزد من مارتین است!"

سرژ پائول جواب داد که هر که باشند خوش آمدند. سپس درب خانه را گشود و بیرون رفت تا ببیند آنها چکار دارند.

من نیز به دنبالش از خانه خارج شدم و دیدم که مارتین و سه چهار نفر دیگر در حال پیاده شدن از اسب هستند. آنها سپس به طرف سرژ پائول رفتند. سرژ با مارتین که چهره‌اش برافروخته و خشمگین به نظر می‌رسید سلام و احوالپرسی کرد. اما مارتین که گویا مست هم بود بر سر سرژ پائول نعره کشید که: "ای شورشی! خیلی ملاحظه‌ات را کردم. اما دیگر صبرم تمام شده است. تو از همین حالا اخراج هستی، همراه با سایر کارگران شورشی معدن!"

سرژ پائول پوزخندی زد و گفت: "ارباب! این دستور را شما به تنهایی صادر کرده‌ای!؟"

مارتین می‌خواست چیزی بگوید که چشمش به من افتاد. لجام اسب را به یکی از همراهانش سپرد و به طرفم آمد. در مقابلم ایستاد و گفت: "میس ستی! از تو بعید است! هیچ انتظار نداشتم که با شورشیان و اغتشاشگران مرآوده داشته باشی!"

من با لحنی بی‌تفاوت به مارتین جواب دادم: "مارتین! اینجا چکار می‌کنی؟ تصور می‌کنم که حالت خوب نیست. اگر مایل باشی می‌توانی به داخل خانه بیایی. تاتیانا برایت قهوه درست خواهد کرد."

مارتین با زهرخندی گفت: "حال من بسیار هم خوب است! این تو هستی که ماههاست متحول شده‌ای و خود نیز نمی‌دانی که چه می‌کنی، چه می‌گویی و چه می‌خواهی!"

از بحث احمقانه مارتین منزجر بودم، به همین دلیل به سرژ پائول نگاه کردم و سپس به سمت خانه برگشتم. هنوز وارد خانه نشده بودم که مارتین صدا زد که: "میس ستی! خواهش می‌کنم عقلت را به دست اینها نده! خیال نکن از کارهایت خبر ندارم!"

با شگفتی به مارتین رو کردم و پرسیدم: "مارتین! منظورت چیست؟ اصلاً این چه طرز صحبت کردن است؟ از چه کارهایم خبر داری؟ فکر می‌کنم در نوشیدن جانی واکر افراط کرده‌ای!"

مارتین قهقهه خنده را سر داد و سپس گفت: "میس ستی! از فشاری که در تحمیل عقیده بر پدرت داشتی مطلع. از گفتگوهایت با کارگران کارخانه‌های نساجی و سنگتراشی و چوببری مطلع! از رفت‌وآمدهایت به اماکن شورشیان و حضورت در نشستهایشان مطلع! دلیل به تعویق انداختن جشن نامزدیمان را می‌دانم! میس ستی عزیز! تو را فریب داده‌اند! با احساساتت بازی کرده‌اند! معاشرت و رفت‌وآمد با یک مشت راهزن و بی‌سر و پا در شأن تو نیست! بهترست عقلت را به کار بگیری و از این گدا گشنه‌ها دست بکشی!"

به قدری از رفتار زشت و گفتار نفرت‌انگیز مارتین عصبانی شده بودم که حد نداشت. سریع به طرف خانه دویدم و از بالای شومینه تفنگ کهنه‌ای که بر دیوار نصب شده بود را برداشتم. تاتیانا که شاهد برداشتن تفنگ بود، به من گفت:

"میس ستی عزیز! خودت را کنترل کن! او مست لایعقل است. با او هم‌کلام هم نشو!"

من توجهی به تاتیانا نکردم و باز از خانه خارج گشتم. تفنگ در دست، رو به مارتین و همراهانش کردم و گفتم: "مارتین! زود از اینجا گورت را گم کن! بعداً چنانچه حال مساعدی داشتی با تو صحبت می‌کنم! فقط فراموش نکن که وقتی حالت درست شد یک معذرت‌خواهی به آقای سرژ پائول و خانم تاتیانا بدهکاری! حالا هرچه زودتر این محل را ترک کن تا شلیک نکرده‌ام!"

مارتین باز خنده‌ای بلند سر داد و گفت: "ای یاغی کوچولو! هفته دیگر مراسم نامزدی را رسماً برگزار می‌کنیم! آنگاه در فرصتی مناسبتر و در شرایطی دیگر تو را متوجه خطاهایت خواهم نمود".

من فریاد زدم که: "مارتین! هر چه بین ما بوده تمام شده است! من با تو هیچ سنخیتی ندارم و نمی‌خواهم با تو زندگی کنم. افکار ما با هم در تضاد و در دو جهت مخالف است. نامزدی و هرچه بود را فراموش کن. هدیه‌هایت را هم برایت باز پس می‌فرستم!"

مارتین سکوت کرد، هیچ حرفی نزد. فقط به طرف اسبش رفت، سوار بر اسب شده و بر آن نهیب زد و به تاخت از آنجا دور شد. دو سه تن همراهانش نیز سوار بر اسب همگی در پی او رفتند.

بعد از دور شدن آنها، تاتیانا از خانه خارج شد و به طرفم آمد و پرسید: "خوبی میس ستی عزیز؟"

سرژ پائول در حالیکه وارد خانه می‌شد بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت که: "خبر داری که این تفنگ سالهای سال است شلیک نکرده و هیچ گلوله‌ای هم در آن نیست؟"

\*\*\*\*\*

در هفته‌های بعد مراسم ازدواج تاتیانا و لئون برگزار گشت. جشن کوچک و صمیمانه‌ای بود که بسیار هم خوش گذشت. در طی جشن عروسی، وقتی موزیک ملایمی نواخته شد من به طرف سرژ پائول رفتم. دستش را گرفته و از وی برای رقص آرام دعوت نمودم. سرژ پائول دعوتم را قبول کرد. دقایقی خود را در آغوش او می‌دیدم و عطر تنش را نفس می‌کشیدم. گویی که تمام سالهای عمرم فقط برای این دقایق به انتظار گذشته بود و حال که آرزویم برآورده گشته به هیچ قیمتی حاضر نبودم از گرمی نگاه و دستها و آغوشش جدا باشم.

سالها گذشت. من و سرژ پائول زندگی قشنگی را آغاز کرده بودیم. سرژ پائول مردی بود از همه نظر آگاه و فهیم و مطلع و بسیار مهربان و دوست‌داشتنی. زندگی من در کنار او، لحظه به لحظه‌اش با عشق توأم بود. از سوی دیگر و جدای از مسائل عاطفی، در تمام زمینه‌ها مطالب بسیاری از او می‌آموختم. در ضمن به پیشنهاد من املاکی که اسنادش به نامم بود را در جهت رفاه حال محرومان به کار گرفتیم. پدرم نیز بعد از یکسری کشمکشها، دیگر تصمیم گرفت در کارهایم مداخله نکند. او تا وقتی زنده بود هیچ اعتراضی به من یا برخورد بدی با سرژ پائول نداشت. ما را در تصمیماتمان آزاد گذاشت.

در آن دوره تاریخی، روند مبارزات کارگران در ابعاد مختلف و در تمام جهان بسیار پویا ادامه داشت. در سالهای بعد از ۱۸۸۶، کارگران هر ساله تصمیم خود را تجدید کرده‌اند.

**تهیه و تنظیم از سایت ریشه‌ها**

**[www.nadersani.net](http://www.nadersani.net)**